

راه حل کردستان؛

گفت و شنود، صبر و گذشت و خویشتنداری

گفت و گو با دکتر ابراهیم یونسی



چون خاستگاه عشیره‌ای داشتم، بی‌پشتیبان نبودم. می‌دانستند اگر آسیبی ببینم بهانه‌ای خواهد بود برای اذیت و آزار، وانگهی با کسی دشمنی نداشتم، به کسی بدی نکرده بودم. در معنا در شهر غریب بودم و اسماً و رسماً به آن صورت دشمن یا مخالفی نداشتم. تعدادی کتاب پشت سرم بود، با حکم اعدام، و هفت هشت سال زندان... اینها نقاط مثبت زندگی‌ام بود. کم بودند کسانی که چنین مزایایی داشته باشند. من هر وقت نیاز پیدا می‌کردم، خویشانم از محبت دریغ نمی‌کردند. بعد هم انتخاباتی کردیم و اولین شورای شهرکشور را تشکیل دادیم. با این همه در بدو امر تحریکات زیاد بود

■ لطفاً خودتان را معرفی کنید و از پیشینه و تحصیل و مبارزه برای ما سخن بگویید.

□ من در سال ۱۳۰۵ شمسی، در شهر بانه- قصبه آن روز- متولد شده‌ام، که بر نوار مرزی است. اما این تاریخ ظاهراً درست نیست! شناسنامه دیر به کردستان آمد، مثل همه چیز. سال ۱۳۱۰ یا ۱۳۱۱ بود که شناسنامه برای من گرفتند. یادم هست بر سر سن من بین پدرم و مادر بزرگم اختلاف بود. مادر بزرگ می‌گفت سنش را زیاد نوشتی و پدرم می‌گفت درست نوشته. مادر بزرگ از نظام اجباری می‌ترسید و می‌خواست تا می‌تواند جریان رفتنم را به سر بازی به تعویق بیندازد، بنابراین سعی می‌کرد مرا کوچکتر جلوه دهد. خودم با توجه به وقایعی که به یاد دارم، خیال می‌کنم دو سه سالی بزرگتر از این سنی باشم که در شناسنامه آمده است.

در سال ۱۳۱۷ "دبستان دولتی پهلوی بانه" را به پایان بردم و تصدیق کلاس ششم ابتدایی را گرفتم. بانه مدرسه متوسطه نداشت، بنابراین پدرم مرا به سقز فرستاد. شهر سقز شصت کیلومتری با بانه فاصله دارد. سیکل اول (سه سال اول) دبیرستان را در سقز خواندم. در سال ۱۳۲۰ سیکل اول متوسطه را به پایان بردم. سال ۱۳۲۰ سالی بود که طی آن کشور از سوی قوای متفقین اشغال شد. با اشغال کشور، منطقه آشفته و عشایری شد. دیگر مدرسه‌ای نبود و من تا سال ۱۳۲۲ بیکار بودم. در این سال، ارتش طی بخشنامه‌ای از خانواده‌های عشایری دعوت کرد که چنانچه فرزند یا فرزندان واجد شرایطی دارند، آنها را به مدارس نظام (دبیرستان نظام و دانشکده افسری) بفرستند. من واجد شرایط بودم. بنابراین در سال ۱۳۲۲ به تهران آمدم و در دبیرستان نظام ثبت نام کردم. در سال ۱۳۲۴ دیپلم گرفتم و وارد دانشکده افسری شدم. در سال ۱۳۲۷ با درجه ستوان دومی رسته سوار دو از دانشکده افسری فارغ التحصیل شدم، و مأمور خدمت در لشکر چهار رضائیه شدم. در سال ۱۳۲۸ ازدواج کردم، در سال ۱۳۲۹ در اثر سانحه‌ای در حین خدمت پای چپم را از دست دادم. برای معالجه به تهران آمدم و در بیمارستان شماره یک ارتش (بیمارستان یوسف‌آباد) بستری شدم. همزمان تیمسار رزم‌آرا در مسجد شاه ترور شد. یایم را برینند. برای تهیه پای مصنوعی به اروپا رفتم و برگشتم. پس از چندی به اداره ذخایر ارتش منتقل شدم. تا سال ۱۳۳۳ در ذخایر ارتش بودم. در این سال بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۳ سازمان نظامی وابسته به حزب توده ایران کشف شد و عده زیادی از افسران بازداشت شدند. من هم جزو بازداشت شدگان بودم. قضیه نفت باید حل می‌شد و باید زهرچشمی از مردم گرفته می‌شد؛ بنابراین ما را به سرعت در گروه‌های دوازده نفری به "دادگاه‌های فوق‌العاده نظامی" سپردند. این پس از محاکمه زنده‌یاد دکتر مصدق بود. من جزء گروه دوم، در بیست و دوم مهر ۱۳۳۳ محاکمه شدم. در دادگاه بدوی به اتفاق آرا هر دوازده نفر محکوم به اعدام شدیم. پیش از ما گروه اول همه محکوم به اعدام شده بودند. در این گروه در دادگاه تجدیدنظر دوفنر تخفیف گرفتند و ده نفر مابقی اعدام شدند. در آخرین لحظات- هنگام اجرای حکم- به من ابلاغ شد که به علت نقص عضو خدمتی از یک درجه تخفیف (یا عفو ملوکانه) برخوردار شده‌ام. دوستانم شهید شدند. من جریان این احوال را در بخشی از کتاب "سازمان نظامی حزب توده" منتشره از سوی انتشارات پیغام امروز به تفصیل نوشته‌ام.

پس از ابلاغ یک درجه تخفیف، متعاقب شهادت شادروان دکتر حسین فاطمی به زندان قصر منتقل شدم. هفت هشت سالی زندان بودم. در سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۱ آزاد شدم. چهارسالی بیکار بودم. یک



سال در شرکت کامپاکس، در خدمت دوست و هم‌ولایتی عزیزم زنده‌یاد محمد قاضی کار ترجمه می‌کردم. سپس با محبت آقای دکتر عباس جامعی در مرکز تازه تأسیس آمار استخدام شدم. آن هم با مکافاتی، زیرا سازمان امنیت خیلی اذیت می‌کرد.

دوستی داشتم در دبیرستان نظام به نام روح‌الله عباسی، اهل آباد شیراز، که مردی بسیار زحمتکش و زیرک بود. ایشان هم با ما به زندان افتاد، منتها اتهامش سنگین نبود. پس از دو سال از زندان در آمد و در کنکور دانشگاه شرکت کرد. در رشته زبان شاگرد اول شد. این را هم بگویم که بیشتر در ارتش دوره مهندسی رادار را در فرانسه دیده بود. مقارن همان وقتی که من برای تهیه یای مصنوعی به اروپا رفتم. آن وقت به شاگرد اولی‌های دانشکده‌ها مدال علمی می‌دادند و برای طی دوره دکترا آنها را به اروپا می‌فرستادند. عباسی را هم فرستادند. رفت و درس خواند، چندین دکترا گرفت؛ دکترا ی جامعه‌شناسی، دکترا ی زبان‌شناسی، دکترا ی ادبیات و... سپس مدرّس مدرسه عالی اقتصاد وابسته به سوربن شد... پس از این که رسماً استخدام شدم و دستم به دهنم رسید، سفری به اروپا کردم؛ طبعاً به خانه همین دوستم آقای عباسی رفتم. این را هم عرض کنم که این آقای عباسی آن عباسی نیست که ما - یعنی سازمان نظامی - را - لو داد. نام کوچک آن عباسی ابوالحسن است و اهل نهاوند است...

باری، در یکی از این سفرها بود که گفت تو چرا نمی‌آیی نام بنویسی و فوق لیسانس و دکترا بگیری... "گفتم: "مگر می‌شود؟" گفت: "چرا نمی‌شود، من کمک می‌کنم، و تو را به پروفیسور پیاتیه، استاد مربوط معرفی کرده‌ام..." تا آن وقت چندین کتاب ترجمه و تألیف کرده بودم. زنده‌یاد پروفیسور پیاتیه مانند یک پدر، بیشترین محبت را به من کرد؛ روانش شاد و یادش گرامی باد.

در مدرسه عالی اقتصاد نام‌نویسی کردم، به موقع امتحانات مربوط را گذراندم، و سرانجام در اقتصاد توسعه دکترا گرفتم. یعنی مناسب‌ترین اقتصاد و سیستم‌ها برای ممالک توسعه نیافته و در حال توسعه؛ گرچه هیچ‌گاه در این زمینه کار را دنبال نکردم...

■ گویا شما با محمد رشیدخان بانه‌ای معروف نسبتی دارید؟

□ بله، پسرعمو هستیم. همین محمدرشیدخان بود که مرا به ستاد ارتش و تیمسار سرلشکر ارفع رئیس ستاد وقت معرفی کرد.

■ آیا شما مواجّه‌ای با جریان جمهوری مهاباد داشتید؟

□ خیر، من آن وقت دانشجوی دانشکده افسری بودم، تابستان‌ها که به ولایت می‌رفتم، تفنگچیان و افسران‌شان را می‌دیدم، ولی رابطه‌ای با آنها نداشتم، حتی شهر مهاباد را هم ندیده بودم و اصولاً نمی‌دانستم چه می‌گویند و چه می‌خواهند.

■ وقتی وارد حزب توده شدید، با مسائل قومی برخورد داشتید؟

□ ورود من به حزب، چندی پس از سقوط جمهوری مهاباد بود. در حزب صحبتی در آن باره نمی‌شد. حتی مدت‌ها بعد بود که فهمیدم اعضای حزب دموکرات کردستان چون به "تهران" می‌آیند، عضو حزب توده ایران می‌شوند و چون به کردستان می‌روند، عضو حزب دموکرات کردستان می‌شوند. تا این اواخر نمی‌دانستم.

■ افراد برجسته حزب هم؟ دکتر قاسملو و دیگران؟

□ لابد "قانون" بوده، که باید پیروی می‌شده، گفتم از آن جریان خبر نداشتم و نشنیدم که در سازمان

در ریشه‌یابی باید بگویم گامی در دمکراسی زنده بودیم. تساهل و تحملی نیاموخته بودیم، مخالفت و موافقتی، به صورتی که در میان گروه‌های متمدن رسم است، نیاموخته بودیم... ایدئولوژی خاصی نبود که بگوییم راهنمای عمل بوده؟ فلانی بود که خود را به فلان مقام در پایتخت یا در نهضت می‌بست، دیگر سنجشی به آن معنا در بین نبود... می‌گفتند فلانی، فلانی را تأیید کرده، فلانی از ساواک مواجب می‌گرفته، فلانی در جشن‌های شاهنشاهی در فلان مجله یا روزنامه مقاله نوشته... مواجب بگیر زیاد بود. این جریان تنها و تنها منحصر و مخصوص به کردستان هم نبود. همه‌جا این‌طور بود، در کردستان شاید کمی بیشتر...



راه معقول همین دوستی و برادری و گفت و شنود است. کشور نیاز به آگاهی و دموکراسی و تساهل و تسامح دارد... استقرار دموکراسی نیاز به تمرین، و خویشتنداری دارد... خویشتنداری را با چماق به مردم نمی آموزند... وقت می خواهد و صبر و گذشت. دولت های گذشته در کردستان کار چندانی نکرده اند. کردستان نیاز به سرمایه گذاری دارد. یادم هست آن وقت که من آنجا بودم، بودجه سالانه استان (بودجه عمرانی) ۱۳۷ میلیون تومان بود، که آن هم به علت تشریفات اداری و بوروکراسی و کوتاه بودن فصل کار جذب نمی شد. باید فکری برای این مشکلات کرد.

نظامی حتی یک بار در این باره صحبت شده باشد. سازمان نظامی، سازمانی خاص و منضبط و فاقد آزادی های معمول حزبی بود. بعدها بود که به تدریج آلوده شد و یک سازمان خبرچین برای برادر بزرگتر یعنی اتحاد شوروی شد!

■ اخیراً از آقای شیرازی - داماد قاضی محمود رجایی - به طور خصوصی نقل شده که گفته سازمان افسران در اعدام قاضی محمد بی تأثیر نبوده که شاه مخالف بوده و سازمان افسران به منظور ایجاد شکاف بین مردم و حکومت شاه... .

□ این جریان چه ربطی به سازمان دارد؟ مرحوم دکتر شیرازی مرد راست و درستی نبود. از یک سو عضو حزب توده بود، از سوی دیگر عضو کا.گ.ب، عضو سیا، و نیز عضو سفارت آمریکا، و مضاف بر اینها عضو حزب دموکرات کردستان. در عین حال که در تهران آزمایشگاه هروئین سازی داشت. این اواخر دلار هم چاپ می کرد... او یا ما در زندان قصر بود، ولی در معیت پاسبان به ملاقات ما می آمد، و از صبح تا غروب می ماند، مرد عجیبی بود، هیچ چیزش قابل اعتماد نبود.

■ در جریان ملی شدن صنعت نفت چه؟ شما در گیر مسائل قومی نشدید؟

□ نه، من به چنین چیزی برخورددم. این را هم بگویم که حتی کردهای عراق یا دل و جان از جنبش ملی شدن نفت پشتیبانی کردند. در آن شرایط خفقانی حکومت نوری سعید، مردم پنجوین، تلگرافی از زنده یاد دکتر مصدق حمایت کردند. تلگرافشان را رادیو ایران چندین بار خواند.

■ پس طی پروسه ای که اشاره کردید تا زمان اخذ دکترا و سال ۵۷ هیچ گونه برخورد جدی با مقوله قومیت نداشتید؟

□ به آن صورت که منظور نظر شماست خیر، اما خوب، به جریان های که در عراق می گذشت علاقه مند بودم.

■ جریان شریف زاده و... چه؟

□ می شنیدم... آن وقت تصادفاً به علت فوت پدرم در بانه بودم. علاقه مند هم بودم، فعالیت هاشان را می ستودم و اشخاص حرفه ای و متفکر هم طبعاً به ساواک گزارش می کردند. یکی از گزارش ها را فرماندار نشانم داد. از من و تمایلاتم گزارش کرده بودند.

■ شما قبل از انقلاب، زمان عبدالکریم قاسم در ارتش بودید؟

□ خیر، زندان بودم. اگر یادتان باشد چندی بعد تهاجمی از سوی ساواک شاه به حزب دموکرات شد و عده زیادی از اعضای آن دستگیر شدند. از آن جمله بودند رحمت الله شریعتی و جلیل گادانی و غنی بلوریان و دکتر مولوی؛ عزیز یوسفی هم که پیش از آنها دستگیر شده بود. جمعی بودند مرکب از مالک و کشاورز و بازاری و روحانی، چند نفر از پسرعموهای خودم هم بودند. من مطالعه ای درباره کردستان نداشتم. پس از آزادی از زندان کم کم در این مسیر افتادم.

■ گویا در ۲۹ بهمن ۵۷ بعد از این که در مطبوعات کشور شایعه ای با می گیرد که نیروهای طالبانی آمده اند و در منطقه سردشت پاسگاهی را اشغال کرده اند و سروصدایی درباره کردستان بلند می شود، جناب عالی همراه با مرحوم فروهر، آقای دکتر مگری، آقای دکتر اردلان و حجت الاسلام نوری به مهاباد رفتید. آیا این طور است؟ و اصولاً چرا همراه این گروه انتخاب شدید؟

□ خوب، به هر حال محلی بودم، در ضمن مطالعاتی درباره کردستان کرده و چیزهایی دیده و شنیده بودم... به نسبت اشخاص دور از صحنه نیمچه کارشناسی به حساب می آمدم. خیال می کنم جناب صدر حاج سیدجوادی - وزیر وقت کشور - با توجه به حشر و نشری که پس از زندان با ایشان داشتم و چیزهایی که ضمن گفت و گوها شنیده بودند، به این نتیجه رسیده بودند که بنده را به عنوان کارشناس و کسی که به محل آشناست و آشنایانی در محل دارد انتخاب کنند. چیزی شبیه به کمیته حقیقت یاب، رفتیم بینیم مردم چه می گویند. رفتیم، اما برخلاف نوشته آقای غنی بلوریان در پیرانشهر فرود آمدیم، از آنجا پیاده به طرف نرده راه افتادیم؛ البته من خیلی زود خسته شدم و در اتومبیل نشستیم. یک ساعتی در نرده توقف داشتیم، بعد به طرف مهاباد راه افتادیم.



اگر احزاب دست به اسلحه
نمی بردند، اگر منطقی
بودند، اگر... این "اگر"ها
بی مایه نیستند.
اینها یک دنیا مسائل در پشت
سر دارند، یعنی به عبارتی
تمرین دمکراسی نداشتیم،
باید همین می شد که شد.
متأسفانه نظام گذشته
مایه ای به ما نداده بود تا
بر اساس آن، به اتکای هم مثل
اعضای یک خانواده معقول با
هم راه بیابیم. بنده معتقدم
حالا هم اگر آن وضع سال ۵۷
پیش بیاید، باز چهار نفر را
نمی یابید که بر سر یک
مسئله واحد اتفاق نظر
داشته باشند

ما را به فرمانداری مهاباد بردند. مردم، در میدان روبه روی بالکن فرمانداری اجتماع کرده بودند. زنده یاد فروهر صحبت کردند، مثل همیشه پر جوش و خروش و پاکدلانه و دوستانه و ایرانی. بعد آقای دکتر مکرری بیاناتی کرد. در این باره که چه بوده و چه کرده، و چه زحماتی کشیده... روانشاد فروهر به بنده تکلیف فرمودند که به زبان کردی چیزی بگویم. خدمتشان عرض کردم که چیزی آماده نکرده ام، مرحوم دکتر اسماعیل اردلان هم چیزی نگفتند....

رفته بودیم ببینیم چه خواسته هایی دارند، گله ای اگر دارند چیست... تا به دولت گزارش کنیم، و اگر راه حلی به نظرمان رسید پیشنهاد کنیم. شب شد، همه - بیست و چند نفری - در اتاق کوچکی گرد آمدیم، با جناب صلاح الدین مهتدی، که آشوبگری مجرب و کار کشته بود، البته به نظر می رسید همکار سابق ساواک هم بوده است؛ آن طور که پرونده اش نشان می داد و ساواک خود منتشر کرده بود. نشسته بودیم و هنوز کسی چیزی نگفته بود که شیخ جلال، برادر شیخ عزالدین از من پرسید: "چه دارید؟" (این را هم عرض کنم شیخ عزالدین و شیخ جلال با نه ای حضور داشتند. ما هم همشهری بودیم و طبعاً بی رو در بایستی...) گفتم: "مگر بنا بود چیزی داشته باشیم؟ آمده ایم ببینیم چه می گوید، چه می خواهید..." شیخ جلال برگشت خطاب به عده ای از جمع گفت: "چیزی ندارند!" گفتم: "ما که نیامدیم سوغات برای شما بیاوریم، آمده ایم ببینیم حرف حسابتان چیست." من منطقی در صحبت هایشان ندیدم. نگاه عشیره ای داشتند. گفتم: "آقا به دولت موقت فرصت بدهید، امام قطعاً به مطالبات شما توجه می فرماید..." اما بیهوده!... فردایش به مسجد رفتیم. آقای نوری چیزهایی گفت در حدود همان مطالب منبری. ایشان را گویا به این جهت با هیئت همراه کرده بودند که در عهد حکومت شاه چند ماهی در مهاباد تبعید بودند. باری، شیخ عزالدین صحبت کرد، از ستم هایی که بر مردم کرد رفته... حرف ها خوب و منطقی نبود، بعد شیخ جلال حسینی صحبت کرد، گفت اسلحه ها را تحویل نمی دهند، ولی با حکومت سر ستیز ندارند. با تحویل اسلحه خودشان را ضعیف نمی کنند، اما با حکومت هم در نمی افتند. طبعاً مرحوم فروهر هم مطالبی ایراد کردند. شاه بیت سخنان این تمنا بود، که "هموطنان! خواهش می کنم این بار از لوله تفنگ صحبت نکنید! فکر کنید!" و چه سخن زیبایی!

آن روز، خانه آقای رحیم خرازی ناهار میهمان بودیم. ما سه نفر - یعنی شادروان فروهر، سرتیپ احسان پزشکیپور و من - با هم از در رفتیم تو. جوانی که باید از او به نام نگهبانی دم در یاد کنم، طپانچه سرتیپ پزشکیپور را با قیافه و حرکت اهانت آمیزی گرفت و بعد پیچ پیچ در گرفت که می گفت سرتیپ پزشکیپور با جناغ زنده یاد فروهر است - من همین را به روانشاد فروهر گفتم - تکذیب نکرد....

ناهار خوردیم، آمدیم خانه شیخ عزالدین - کم کم باید بازمی گشتیم... هلیکوپتری آمد، با سرهنگی به نام حسن سردشتی. معلوم شد، روانشاد فروهر به درخواست شخص تیمسار پزشکیپور به رعایت احساس مردم برایش جانشین خواسته است، که البته بعداً به من گفت که نباید این کار را می کرد، این عمل اشتباه بود. عده ای را جری کرد. این را هم خدمتتان عرض کنم در آخرین روزهای سلطنت شاه در مهاباد هم مثل سایر شهرهای ایران در جریان تظاهرات ضد شاه چند نفری کشته شده بودند و حالا خانواده های این اشخاص جلوی دروازه شهر اجتماع کرده بودند و می گفتند که می خواهند قاتلان کسانشان را قصاص کنند؛ یعنی سرتیپ پزشکیپور را. زنده یاد فروهر خانه شیخ عزالدین بودند. بنده هم در خدمتشان بودم که خبر آمد فرمانده تیپ را در پادگان کشته اند!

سوء ظن ها بی درنگ متوجه حزب دموکرات کردستان شد. غنی بلوریان هم آمده بود و پیایی قسم می خورد که این عمل کار حزب دموکرات نیست، اما کسی باور نمی کرد. مردم هم ریخته بودند پادگان برای غارت. زنده یاد فروهر پا شدند به اعتراض و تشریف بردند مهمانسرای کنار سد مهاباد - بنده هم در خدمتشان... شادروان فروهر سخت منقلب بود، بنده هم بسیار ناراحت بودم. به هر حال کسی را گیر آوردم و فرستادم پیش عزالدین و گفتم: "به او بگو فلانی می گوید آفرین، دستش درد نکند با این مهمان نوازی اش..." غافل از این که گویا آن طور که شنیدیم مانع از حمله مردم به پادگان شده است! رفتیم مهمانسرا - عده ای آمدند به دلجویی با روانشاد فروهر دیدار کردند - سرانجام وضع روشن

شد، اما ما خیال می کردیم تیمسار پزشکپور مرده است، اما گفتند او را به بیمارستان برده اند. در خدمت زنده یاد فروهر به بیمارستان رفتیم. تیمسار به هوش بود، روحیه اش خوب بود، تیر به کبدش خورده بود، گفت کسی که او را زده گروهبانی اراکی بوده... و تختی را در همان اتاق نشان داد. رفتیم بالای سر گروهبان اراکی... گفت اول تیمسار او را زده و او در دفاع از خود تیمسار را زده و برای این که نشان دهد کشمکشی در کار بوده، تیری هم به نرمه ساق پای خود شلیک کرده بود. به هر حال، تیمسار را فرستادند ارومیه و آماده شدیم که برگردیم وقتی شنیدیم که شیخ عزالدین مانع غارت پادگان شده، شادروان فروهر فرمود خوب است تشکری از او بشود، و تلفنی از مرحوم مهندس بازرگان چنین درخواستی کردند. منتها تشکری که از رادیو ایران ارائه شد، وضع را منقلب کرد. تا آنجا که به یاد دارم، خبر رادیو چیزی در این مایه بود: "پادگان مهاباد به همت مجاهدان کرد تسلیم شد!" چیزی در این حدود و شهر بار دیگر به هم ریخت... آن شب با کوشش دوستان، به ویژه مرحوم دکتر اردلان، پادگان حفظ شد... البته به طور نسبی... چون در آن آشوب اولیه تعدادی سلاح از پادگان خارج شده بود. سرانجام با یک هواپیمای ۱۳۰ - C به طرف تهران راه افتادیم، در سنندج فرود آمدیم.

■ در آن یکی دو ساعتی که در سنندج بودید چه اتفاق افتاد؟

■ اتفاقی نیفتاد... شهر آرام بود، خیابان ها تمیز بود... زنده یاد فروهر گفته اند، مثل این که مفتی زاده خوب کار کرده! به مسجد دارالاحسان رفتیم، من داخل مسجد نرفتم، چون نمی توانستم کفشم را در بیاورم، ولی دوستان رفتند. آنجا آقای فروهر در پاسخ به سخنان مرحوم مفتی زاده به طور کلی مطالبی ایراد کردند.

■ این برای شما نگران کننده نبود که مردم سنندج مسلح بودند؟

■ نه... مسلح همه جا بود، تهران هم بود، وانگهی این طور هم نبود که در سنندج هر کس سلاحی بر دوش انداخته باشد. در بازگشت از سنندج رفتیم به دفتر نخست وزیر. زنده یاد فروهر به اختصار گزارش دادند. گفتند هیئت، هیئت خوبی بوده؛ بنده یک جلد اساسنامه حزب دموکرات کردستان را که داده بودند بدهم خدمت مرحوم مهندس بازرگان، خدمتشان دادم. که مرحوم دکتر سنجابی آن را برداشتند. مرحوم تیمسار قرنی با تیمسار ممتاز تشریف آوردند به جلسه و گفتند مشکل ما این است که دولت نماینده ای در استان ها ندارد. جناب صدر حاج سیدجوادی فرمودند: "چه کنیم؟ من به فلانی - یعنی یونسی - تکلیف می کنم که بروند سنندج، ولی نمی پذیرند، کس دیگری هم نیست..."

این را به طور ضمنی عرض کنم: همان شبی که دولت موقت به حضور امام خمینی (ره) معرفی شد، جناب صدر به بنده فرمودند که به سنندج بروم. بنده نپذیرفتم، با این استدلال که ممکن است خودشان - یعنی مردم استان کردستان - نامزدهایی برای احراز این مقام داشته باشند. آن طور هم که شنیده بودم، جریان در هیئت وزیران عنوان شده بود و همه به جز مرحوم دکتر سنجابی با انتصاب بنده به این سمت موافق بودند. مخالفت مرحوم دکتر سنجابی هم از روی خیر خواهی بوده، فرموده بودند فلانی - یعنی یونسی - کُرد است و این جریان برایش مشکل ساز می شود - که درست هم فرموده بودند.

■ بین شما و بستگان شیخ عثمان هم گویا مشاجره ای پیش آمد. □ نه به آن صورت... بعد از جلسه نخست وزیری، آقای دکتر مکرری گفتند: "من شما را می رسانم به خانه..." اتمییلی از مرحوم رادینا در نخست وزیری گرفت و رفتیم... ابتدا به نزد صادق قطب زاده... و شگفت این بود که به اتاق خبر رفتیم... آقای دکتر مکرری مطالبی اظهار داشت. عده ای کرد هم آنجا بودند، شنیدم که آقای دکتر مکرری به آقایان گفت که من (یونسی) استاندارشان هستم، در حالی که نبودم. پرسشگر تلویزیون به درخواست صادق قطب زاده یکی دو سؤال از من کرد. من هم چیزهایی گفتم. در این حدود که مردم کرد مردمی ستم دیده اند و از امام و انقلاب توقع دارند، و از این حرف ها... باری فردای آن شب روزنامه ای به من اعتراض کرد که تو با آن سابقه مبارزاتی چرا با یک عده ساواکی معلوم الحال نشستهای. من تکذیب نامه ای در کیهان منتشر کردم، گویا نوشته بودم "دار و دسته شیخ عثمان" که پسرانش به من ایراد گرفتند... چرا ما را متهم به همکاری با ساواک کرده ای... و از این حرف ها...

■ بعد چه شد؟

□ بعد درگیری سنندج پیش آمد... سه چهار روز پیش از نوروز ۱۳۵۸ طبعاً همه نگران بودیم و می خواستیم این برخورد هر چه زودتر با مسالمت پایان پذیرد. شبی آقای صارم الدین صادق وزیری تلفن زدند، گفتند: "چرا استانداری را نمی پذیرید، همولایتی ها کشته می شوند..." تلفن ها و توصیه ها مکرر شد. در ضمن بنا شد هیئت هایی بروند و وضع را از نزدیک ببینند... گفتم: "باشد، می روم؛ اگر خودشان نامزدی برای این پست نداشتند و مرا پذیرفتند، می مانم..." روز اول عید رفتیم... جریانش مفصل است، در خدمت زنده یادان طالقانی، دکتر بهشتی، جناب هاشمی رفسنجانی، آقای بنی صدر و جناب صدر حاج سیدجوادی وزیر کشور. کسان دیگری هم بودند: جناب یحیی صادق وزیری، جناب صارم الدین صادق وزیری و آقای پاک نژاد.

رفتیم با دو هواپیما و مقادیری دارو و وسایل در کرمانشاه فرود آمدیم! چرا؟ - گفتند فرودگاه سنندج در اشغال متجاسرین است - در صورتی که چنین نبود.

در فرودگاه هوانیروز کرمانشاه فرود آمدیم. زنده یاد طالقانی که کسالت داشتند، در یکی از ساختمان ها استراحت می فرمودند. ما خدمتشان رفتیم. یک چند تشستیم، بعد پیشنهاد کردیم که عده ای برویم، اگر فرودگاه سنندج باز بود و خبری نبود، تلفنی به آقایان اطلاع بدهیم بیایند، اگر هم باز نبود و محیط خصمانه بود که هیچ...

اتمیلیلی از تیمسار ایران نژاد - استاندار کرمانشاه - گرفتیم و راه افتادیم. جناب صدر حاج سیدجوادی، صادق وزیری ها، پاک نژاد و من، غروب به کامیاران رسیدیم... هوا تاریک شد و ما تازه در باقیم که ماشین چراغ ندارد. ماندیم، مردم، بعضاً مسلح، دور ماشین را گرفتند و شروع کردند به شعار دادن و سلاح افشاندن. یک چند شعار دادند و سرانجام وقتی فهمیدند که کیستیم و به کجا و به چه کار می رویم، کمک کردند، باتری ساز آوردند، و ماشین را راه انداختند....

فرودگاه اشغال نبود. رسیدیم به پاسگاه پلیس راه سنندج... تعدادی

مسلح آنجا بودند و در میانشان شماری از همشهریان خودم... خلاصه، ما را به مدرسه‌ای هدایت کردند، نان و پنیری خوردیم، و برای استراحت رفتیم به خانه آقای باقر و کیل، برادر خانم جناب یحیی صادق وزیر... .

شب را استراحت کردیم... گاه صدای تیری سکوت شب را می‌آشفته... فردای آن جلسه‌ای داشتیم که در مدرسه‌ای با فرمانده سابق لشکر کردستان که به دست گروهی - که بعدها به کومله معروف شدند - اسیر شده بود. در ضمن شیخ عزالدین هم شب هنگام وارد شده بود. البته گویا به خواهش بنده، هیئت همراه زنده‌یاد طالقانی هم آمدند. هیئت در مدرسه‌ای فرود آمده بود و مهمان مرحوم مفتی زاده بود. جلسه بسیار متشنج بود، طبق معمول، و با مجاهدت آقای صلاح‌الدین مهتدی. سرهنگ صفری گزارش گونه‌ای داد، نوار پیامش را گذاشتند که به لشکر فرمان می‌داد تسلیم شود. در معرفی سرهنگ صفری، باید بگویم که وی افسر ستاد بود، کار صفی نکرده بود، مأموریت‌های جنگی انجام نداده بود، و حتی آن اندازه تجربه نیندوخته بود که بدانند در چنین اوقات متلاطمی باید در میان واحدش باشد. آمده بود شهر، شب‌ها در باشگاه افسران زندگی می‌کرد. افراد مسلح او را گرفته و به ارسال پیام به لشکر واداشته بودند.

جناب صدر حاج‌سید جواد صحت می‌فرمودند که دو هواپیما آمدند و روی شهر شیرجه رفتند و "جناب" صلاح‌الدین مهتدی شعاری دادند و جلسه را به هم زدند، و آقای شیخ عزالدین دستشان را روی میز کوبیدند و فرمودند: "من دیگر با دولت مذاکره نمی‌کنم!" یواشکی خدمتشان عرض کردم: "آقا، حق این است که جنابعالی جوان‌ها را نصیحت کنید... مجال ندادند، فرمودند: "کلاه شما بود که سرم رفت، وگرنه نمی‌آمدم!"

سبحان الله! انگار بنده ایشان را به عمل خلاف شرع واداشته بودم که این طور می‌فرمودند... به هر حال، جلسه به صورتی که عرض کردم پایان گرفت و برگشتیم خانه جناب باقرخان و کیل. آقای شیخ عزالدین هم آنجا به ناهار دعوت بودند با آقای بنی‌صدر... آقای بنی‌صدر و کیل گویا در دانشکده حقوق همدرس بودند. جناب شیخ عزالدین و بنده با هم بر نیمکتی مبلی نشسته بودیم... ایشان به سنت ایام بچگی قهر کرده بودند، پشت کرده بودند به من، حرف نمی‌زدند. آستین‌شان را کشیدم، گفتم: "جناب شیخ چرا قهر کردی، ناراحت نباش، در چنین جلسه‌ای هیچ وقت سر هیچ چیز توافق حاصل نمی‌شود... باید ترتیبی داد که شما با حضرت آیت‌الله طالقانی، دکتری بهشتی و جناب هاشمی رفسنجانی، سه چهارتایی بنشینید و حرف‌هایتان را با هم بزنید." گفت: "مگر می‌شود؟" گفتم: "بله که می‌شود، چرا نشود؟" خلاصه، جناب صدر لطف فرمودند و تلفنی موافقت آقایان را جلب کردند به ملاقات. باری، نشستند، گفت و گو کردند. شیخ برگشت و از جلسه بسیار راضی بود. گفت: "بله، توافق شد، چه مردم خوبی هستند، هیچ فکر نمی‌کردم..."

بعد نشستند به رأی زدن و تبادل نظر کردن درباره انتخاب استاندار، من در این ضمن در شهر می‌گشتم، هیچ نمی‌خواستم خدای نخواسته کسی مأخوذ به حیا بشود... در این مدتی که هیئت نشسته بود و با گروه‌ها و مردم رأی می‌زد، من در دکان دوست منبت‌کارم - نعمتیان - می‌نشستم و از خاطرات زندان می‌گفتم. آخرهای شب به محل هیئت می‌رفتم... که شبی

گفتند مردم پذیرفته‌اند که من استاندارشان باشم. ساعت ده شب بود، باران می‌بارید که در خدمت جناب صدر به مرکز تلویزیون سنندج رفتم و ایشان، همان‌جا بنده را با پیام تلویزیونی به عنوان استاندار به مردم معرفی کردند، به آقای مفتی زاده هم به قول خودشان "به خودشان" از بابت انتصاب بنده تبریک گفتند.

■ چه تشکل‌هایی آن وقت در سنندج بود؟

□ تشکلی به آن صورت نبود. حزب دموکرات کردستان حضور کم‌رنگی داشت، بعدش گروهی بود که چندین نام عوض کرد و سرانجام کومله شد. مرحوم مفتی زاده هم جماعتی داشت با عنوان "مکتب قرآن".

■ آن فضا هیچ شما را نگران نکرد؟

□ نه، چون خاستگاه عشیره‌ای داشتم، بی‌پشتیبان نبودم. می‌دانستند اگر آسیبی ببینم بهانه‌ای خواهد بود برای اذیت و آزار، وانگهی با کسی دشمنی نداشتم، به کسی بدی نکرده بودم. در معنا در شهر غریب بودم و اسماً و رسماً به آن صورت دشمن یا مخالفی نداشتم. تعدادی کتاب پشت سرم بود، با حکم اعدام، و هفت هشت سال زندان... اینها نقاط مثبت زندگی‌ام بود. کم بودند کسانی که چنین مزایایی داشته باشند. من هر وقت نیاز پیدا می‌کردم، خویشاںم از محبت دریغ نمی‌کردند. بعد هم انتخاباتی کردیم و اولین شورای شهر کشور را تشکیل دادیم. با این همه در بدو امر تحریکات زیاد بود. چندان که در بدو امر به هیئتی که میهمان بود (جز آیت‌الله طالقانی) اجازه ندادند صحبت کنند. خوب نباید بیش از این توقع می‌داشتیم... در دمکراسی، هیچ تمرین نداشتم، دمکراسی را با هرج و مرج عوضی می‌گرفتیم... به هر حال به خیر گذشت. بعد هم که هیئت به تهران برگشت. آقای شیخ عزالدین حتی این اندازه "نرمی" نداشت که بیاید و این مردم محترم را بدرقه کند. آخر به سلامتی میزبان بود... رفته بودیم فرودگاه، مرحوم طالقانی و شهید بهشتی فرمودند: "پس کو شیخ عزالدین؟" عرض کردم، الآن خدمت می‌رسند. "ولی کجا خدمت برسد، در شهر نبود، صبح به سقز رفته بود. وقتی هم گله کردم، فرمودند: "بله، فلان حاجی در بوکان به رحمت خدا رفته بود، رفته بر جنازه‌اش نماز بگذارم!... این هم رهبر سیاسی و روحانی مردم کرد، به اصطلاح صدای آمریکا!"

بعد هم برای تعیین حکومت فراندوم شد که مردم کردستان به‌رغم شرکت نکردن شیخ عزالدین در فراندوم به جمهوری اسلامی رأی مثبت دادند و اتفاقی هم نیفتاد. ۹۵ درصد اعتنایی به شرکت نکردن شیخ عزالدین در فراندوم نکردند....

■ برخلاف نوشته آقای غنی بلوریان که می‌گوید در سقز به صندوق‌ها حمله کردند، در انتخابات شورای شهر، مثل این که هواداران مفتی زاده بیشتر رأی آوردند؟

□ نه، متعادل بود... بین دو طرف تعادلی بود.

■ غنی بلوریان مدعی است که در جریان درگیری سنندج، بیش از هزار نفر کشته شدند....

□ نه، اصلاً این طور نیست. سه چهار نفر کشته شدند... نه، بیشترش هیاهو بود.

■ نقش آقای صفدری چه بود؟

□ خیال نمی‌کنم که نقشی داشت. آن طور که من می‌شنیدم و می‌گفتند آقای صفدری بد آدمی نبوده، در حد توانایی به درد مردم می‌رسیده. وقتی انقلاب می‌شود ایشان به پادگان می‌روند، پادگان را در دست می‌گیرند. حالا بنا به دستور یا به ابتکار شخصی؛ مرحوم مفتی زاده استانداری می‌روند و بر جای استاندار می‌نشینند و از همان مسند هم حکم می‌رانند. حالا آقای صفدری اوامرشان را اجرا نکرده یا درست اجرا نکرده، بنده نمی‌دانم.

■ هیچ ارتباطی بین شما و آقای مفتی زاده نبود؟

□ من در مقام نماینده دولت با همه رابطه داشتم... با مرحوم مفتی زاده رابطه خصوصی نداشتم. ایشان امکانات استاندار را بیش از حد معقول ارزیابی می‌کرد. مثلاً دعوت می‌کرد از شهرستان‌ها برای شرکت در کنفرانس خودمختاری. بعد می‌فرستاد استانداری که هزار و دویست تخت خواب، هزار و دویست تشک و... بدهید من کنفرانس دارم. من البته چنین امکاناتی را در اختیار نداشتم و چون نداشتم طبعاً نمی‌دادم و وقتی نمی‌دادم ایشان خیال می‌کردند دارم و نمی‌دهم و....

■ ظاهراً شما فرماندار سنندج را از دوستان مفتی زاده انتخاب کرده بودید؟

□ آقای زرینه کفش مرد محترمی بود. وانگهی چه اشکال دارد ارادتمند آقای مفتی زاده هم باشد؟ حسن این عمل این بود که اقلأ آقای مفتی زاده درمی‌یافت که ظاهر و باطن همین است که می‌بیند.

■ ماجرای پولی که آقای مهندس بازرگان به مفتی زاده داده بود چه بود؟

□ پولی نبود. یک میلیون تومان بود. هر چند آن وقت‌ها یک میلیون، یک میلیون بود. نامه‌اش که به دست من افتاده بود و موجود است، که می‌گوید این پول کفاف تبلیغات اسلامی را نمی‌دهد.

■ گفته می‌شود در دوران استانداری جنابعالی، شما به علت گرایش‌های قبل از انقلابان و... با گروه مفتی زاده رابطه خوبی نداشتید. در مصاحبه‌ای با روزنامه انقلاب اسلامی گفته بودید ما علامه‌ای در کردستان نداریم، که عده‌ای اعتراض کرده بودند، اصطکاکی بین شما پیش آمده بود؟

□ بله، این حرف را من زدم، حالا هم بر این پندار استوارم. ما علامه‌ای در کردستان نداریم. با این عنوان با مرحوم مفتی زاده مکاتبه می‌شد. یا از او نام برده می‌شد. به حق خودش راضی نبود، کار را به جایی باریک کشانده بود، کسانی را می‌گرفت و به لشکر تحویل می‌داد و به فرمانده لشکر می‌نوشت زندانی کند! من هنوز دستور بازداشت را به خط مرحوم در اختیار دارم.

■ طرفدار چی؟ داشت؟

□ طرفدار؟ در مرکز طرفدار داشت، در سنندج هم هوادارانی داشت، اما آن طور نبود که بفرمایید نیمی از شهر یا استان به دورش جمع بودند. خدا رحمت کند، مرد متظاهری بود. یک روز اعلامیه‌ای منتشر کرده و گفته بود که استاندار، استانداری را به کاخ کرملین تبدیل کرده است. بساط عیش و نوش راه انداخته، آقای زرینه کفش را دیدم که ناراحت است. چون می‌دانست که در شبانه روز شانزده ساعت کار می‌کنم و یک وعده هم بیشتر غذا نمی‌خورم... آقای زرینه کفش به مرحوم مفتی زاده اعتراض کرده بود.

آن مرحوم از گفتن مطالب خلاف حقیقت هم ابایی نداشت. شبی خدمت جناب هادوی بودم، دادستان کل؛ امام جمعه بیجار هم تشریف داشتند. فرمودند این جریان شیخ عزالدین و مفتی زاده چیست؟ چه طور شده برای شیخ عزالدین که آمده بود به حضور امام (ره) مشرف شود، هواپیما می‌فرستند، ولی آدمی مثل مفتی زاده پیاده به تهران آمده بود. گفتم: "ماشین شورتل رستاکیز را چه کار کرده است؟ یعنی ماشین دولت را فروخته! چندین بار نامه نوشته‌ایم، ماشین را پس نمی‌دهد. خوب، با همین ماشین ضبطی بیاید تهران، دیگر چرا پیاده!؟"

بعضی حرکاتش با افکارش نمی‌خواند. پولی در اختیارم گذاشته شده بود برای کمک به کسانی که در جریان تظاهرات پایان حکومت شاه، خانه‌ها و مغازه‌هاشان از سوی گروه‌های چماقدار آسیب دیده بود. یکی از هواداران مرحوم مفتی زاده را مأمور کردم که با راهنمایی مرحوم مفتی زاده فهرستی از این آسیب‌دیده‌ها تهیه کند. فهرست را تهیه کرده بودند، اما غیر خودی‌ها را به حساب نیاورده بودند. گفتم: "در این صورت یهودی و مسیحی نمی‌بینم" گفتند: "آخر آنها یهودی و مسیحی‌اند." به هر حال این گونه تبلیغات قرآنی می‌کردند!

■ از درگیری‌های مریوان بفرمایید.

□ درگیری به آن معنا نبود. عده‌ای "قیاده موقت" بودند که با مرحوم مفتی زاده همکاری می‌کردند و گاه با مردم خوب تا نمی‌کردند. یک بار هم به اتوبوس مدرسه دخترانه تیراندازی کرده و یکی دو تایی را زخمی کرده بودند. تلفن زدم به خویشاوندانم در بانه، گفتم آدم بفرستند پنجویں به مجیدخان پسر رشیدخان از طرف من بگویند، که پسرش کامیار را بگوید بیاید نزد من کارش دارم. مجیدخان پدر همان هفت برادر شهید بانه‌ای است. کامیار رئیس گروه در قیاده موقت بود، بعدها در برخورد با حزب دموکرات کشته شد. کامیار آمد و مانع از بعضی زیاده‌روی‌ها شد.

■ بانه و سقز چه خبر بود، شیخ جلال بانه بود؟

□ او هم در بانه به سبک خودش، به نام دین (!) حکومت می‌کرد. چشمداشت مردم، از دین، رحم و عطف بود. اما در عمل سرخورده بودیم. روزی در فرمانداری بانه زنی عریضه‌ای به دستم داد. در حضور شیخ جلال حسینی گفت: "از این آقا (یعنی از شیخ جلال) پیرس شوهرم را چه کار کرده...؟" از شیخ پرسیدم، چشمکی زد و سری تکان داد. گفت: "فرستاده‌ام زندان حزب، (با حرکتی خاص)" آخر سر فرمود: "در ضمن راه کلکش را کنده‌اند!" گفتم: "نفهمیدم؟" گفت: "کشتیم! همین، کشتیم!"

یادم هست یکی دو بار در استان راهزنی گزارش شد. سرهنگ حاجیلو - رئیس ژاندارمری استان - را خواستم، گفتم: "چه باید کرد؟" گفت: "از این زره‌پوش‌ها داریم، دو دستگاه در بانه، چند دستگاه در سنندج، مریوان... بهترین راه این است که اینها شب‌ها در ساعت معین به طور کشویی در راه‌ها حرکت کنند. مثلاً از سنندج به سقز و در عین حال از سقز به سنندج، از بانه به سقز و از سقز به بانه... و همین طور الی آخر. بدین ترتیب راه‌ها تأمین بشوند. به این منظور رفتیم بانه، اما جناب شیخ اجازه نفرمود... ناچار به اشاره من کلاچ زره‌پوش‌ها را پیاده کردیم و باز آمدیم. این هم دلسوزی و محبت آقایان به مردم...."

■ شما همراه با شیخ عزالدین به دیدار آیت‌الله خمینی رفتید؟

□ من او را بر دم خدمت حضرت امام. آقای شیخ عزالدین برای استقبال از حضرت امام به تهران نیامده بود؟ از طرفی سخت علاقه مند بود که خدمت حضرت امام مشرف بشود. از طرف دیگر خوش نداشت همین طور راه بیفتد و بیاید... گویا استاندار آذربایجان غربی خواسته بود او را بیاورد، منتها دست بر قضا آن روز موعود هوا آشفته شده و هلی کوپتر برنخاسته بود و شیخ که آشنایی با مسائل فنی نداشته، از این جریان، به بی میلی مقامات تعبیر کرده و قهر کرده بود؛ بنده خدمت جناب صدر حاج سید جوادی - وزیر محترم وقت کشور - عرض کردم: "بد نیست اگر با واسطه من به حضور حضرت امام مشرف بشود. اگر چنین بشود گشایشی در امور جاری استان حاصل خواهد شد و گرفتاری‌ها تخفیف خواهد پذیرفت." جناب صدر مثل همیشه در کمال حسن نیت لطف فرمودند، و ما شیخ را با چند روحانی دیگر از جمله مرحوم ملاعبدالله محمدی امام جمعه سقز، آقای شاریکندی که بعدها ترور شد ظاهراً به دست کومله و جناب ملاصالح... امام جمعه آشنویه - و یکی دو تای دیگر به تهران بردیم و خدمت حضرت امام رسیدیم.

ملاقات کوتاه بود و دامنه ای نداشت. بعد هم شیخ عزالدین در مصاحبه با خبرگزاری فرانسه، قضیه را جور دیگر جلوه داده بود. به هر حال جالب نبود. مطبوعات به خصوص به گمان من در کار اخلاص می کردند، شیخ هم آدم خویشتن داری نبود، گزک به مطبوعات می داد. علاقه عجیبی به خودنمایی داشت.

■ شما خودتان استعفا دادید؟

□ روزی که در وزارت کشور، آقای صباغیان بر جای آقای صدر نشست، من طی تلگرافی به ایشان تبریک گفتم و گفتم که استعفا می دهم که دست شما برای انتخاب همکاران باز باشد، و به تهران آمدم.

■ پس از استانداری در زمان ریاست جمهوری آقای بنی صدر، گویا باز از شما استفاده شد، و شما بار دیگر به کردستان رفتید؟

□ بله، در جریان گفت و گوهای مربوط به آتش بس بود، پس از در گرفتن جنگ. در خدمت دکتر یحیی معتمد وزیری - سفیر ایران در جمهوری چکسلواکی - و مرحوم سرهنگ حسن اردلان. اگر یادتان باشد آقایان به امام گزارش کرده بودند که حزب دموکرات زن و بچه مردم را در سنندج به گروگان گرفته، امام فرمان دادند و جنگ شروع شد. پس از چندی بنده را با آقایان فرستادند، بر این اساس که گزارش پایه و اساسی نداشته و آتش بس بشود. در جریان این مذاکرات هم آقای شیخ عزالدین خیلی بازی از خودش درآورد. از خودش رأی و نظر نداشت، نگاهش به دهن یک مشت جوان کومله‌ای بود.

■ تحلیل خودتان از این قضایا چه بود؟ دست به اسلحه بردن؟ زودرس بودن انقلاب؟ عدم تمرین دموکراسی برای ملت و گروه‌ها؟ تندروی گروه‌ها؟ عدم تحمل همدیگر؟ عدم توجه دولت به کردستان؟ یا چه مسئله دیگری بود که سبب این حوادث شد؟

□ همه این چیزهایی که فرمودید مؤثر بودند، هر یک در جای خود. در ریشه‌یابی باید بگویم گامی در دموکراسی نزنده بودیم. تساهل و تحملی نیاموخته بودیم، مخالفت و موافقتی، به صورتی که در میان گروه‌های

متمدن رسم است، نیاموخته بودیم... ایدئولوژی خاصی نبود که بگویم راهنمای عمل بوده؟ فلانی بود که خود را به فلان مقام در پایتخت یا در نهضت می بست، دیگر سنجشی به آن معنا در بین نبود... می گفتند فلانی، فلانی را تأیید کرده، فلانی از ساواک موجب می گرفته، فلانی در جشن‌های شاهنشاهی در فلان مجله یا روزنامه مقاله نوشته... موجب بگیر زیاد بود. این جریان تنها و تنها منحصر و مخصوص به کردستان هم نبود. همه جا این طور بود، در کردستان شاید کمی بیشتر... .

■ جمع بندی شما از آن چهارماه دوره استانداری تان چیست؟ شما به علت سوابق قبل از انقلاب و فعالیت‌هایی که داشتید در جوامع گُرد، شناخته شده هستید بعد از گذشت این چند سال جمع بندی شما چیست؟ عده‌ای می گویند اگر احزاب منطقی بودند، دست به اسلحه نمی بردند و می توانستند در آن شرایط به نفع مردم کرد کار کنند.

□ من هم همین اعتقاد را دارم. اگر احزاب دست به اسلحه نمی بردند، اگر منطقی بودند، اگر... این "اگر" ها بی مایه نیستند. اینها یک دنیا مسائل در پشت سر دارند، یعنی به عبارتی تمرین دموکراسی نداشتیم، باید همین می شد که شد. متأسفانه نظام گذشته مایه‌ای به ما نداده بود تا براساس آن، به اتکای هم مثل اعضای یک خانواده معقول با هم راه بیاییم. بنده معتقدم حالا هم اگر آن وضع سال ۵۷ پیش بیاید، باز چهارنفر را نمی یابید که بر سر یک مسئله واحد اتفاق نظر داشته باشند. دستگاه سابق "قحط الرجال" به وجود آورده بود. به قول یکی از دوستان، دولت برای اداره ده دوازده استان در مانده بود. آدم موجه پیدا نمی کرد که به عنوان استاندار نصب کند. در عین حال، در نتیجه همین نادانی همه مدعی بودند همه ادعای رهبری داشتند، کسی کسی را قبول نداشت، و شد آنچه نباید می شد. نمونه کوچکش همین آمدن هیئت به سنندج بود... اغراق نیست اگر بگویم هر کس برای خودش یک طرح "خودمختاری" داشت، که می خواست با خودنمایی آن را به هیئت ارائه دهد و به هیئت حالی کند که تراوش ذهن و مغز اوست!

■ اخیراً دی ولت طی مقاله‌ای درباره کردستان نوشت که "قاضی محمد به اعتبار متفقین و شوروی قیام کرد، که بعد از خروج آنها شاه آنها را قربانی کرد. برخورد ملامصطفی با عبدالکریم قاسم پیش آمد. امریکا می خواست روی عراق را کم کند. شانزده میلیون دلار از طریق تهران به کردها داد، ملامصطفی قیام کرد، بعد هم بعضی‌ها قیام و کودتا کردند و منجر به قضیه ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) شد. که ملامصطفی را به کرج آوردند."

□ شانزده میلیون دلار که نه. این یک چیز سمبلیک بود تا بگوید که صلیب سرخ امریکاست که دخالت دارد. خود شاه می گفت که سالیانه دویست میلیون دلار از امریکا برای کمک به ملامصطفی کمک می گیرد. نتیجه عمل ملامصطفی با او جلان خیلی فرق دارد... او جلان مردم را زنده کرد، در حالی که به درستی دریافت که زمان جنگ‌های پارتیزانی به سر آمده است، و باید رفت در خط تبلیغ و اقناع.

■ شما هم استاندار کردستان بودید، هم با آقای صدر وزیر کشور

و دادگستری دولت موقت دوستی داشتید. آیا در تدوین قانون اساسی با شما مشورت شد؟
خیر.

■ در تهران جمعیتی به اسم جمعیت کردهای مقیم مرکز شکل گرفت. این جمعیت چه می گفت؟

□ من در جریان کار این جمعیت نبودم، ولی قاعدتاً باید هدفش این بوده باشد که همولایتی‌های مقیم مرکز را به یکدیگر نزدیک کند، و به مردم غیر کرد بشناساند... و در عین حال مسائل کردستان را در مرکز پی بگیرد و احیاناً در مرکز به دولت فشار آورد... به هر حال، تا آنجا که من می دانستم به جای خاصی وابسته نبودند، و هدف‌های نهانی خاصی را دنبال نمی کردند، جماعت یا جمعیتی بودند مثل جمعیت آذربایجانی‌های مقیم مرکز، خراسانی‌های مقیم مرکز و امثالهم.

■ به نظر شما اگر حاکمیت مرکزی دچار تزلزل شود، باز در کردستان درگیری می شود؟ برای حل قضیه چه باید کرد؟

□ درست نمی دانم، در عرصه پیشگویی و این گونه مسائل آموزشی ندارم... سؤال را هم دریافتم. حاکمیت دچار تزلزل شود، یعنی چه؟ حاکمیت که نباید همیشه با کردها یا با هر قوم و طایفه دیگر این کشور کثیرالمله با چماق حرف بزند... راه معقول همین دوستی و برادری و گفت و شنود است. کشور نیاز به آگاهی و دموکراسی و تساهل و تسامح دارد... استقرار دموکراسی نیاز به تمرین، و خویشنداری دارد... خویشنداری را با چماق به مردم نمی آموزند... وقت می خواهد و صبر و گذشت. دولت‌های گذشته در کردستان کار چندانی نکرده‌اند. کردستان نیاز به سرمایه‌گذاری دارد. یادم هست آن وقت که من آنجا بودم، بودجه سالانه استان (بودجه عمرانی) ۱۳۷ میلیون تومان بود، که آن هم به علت تشریفات اداری و بوروکراسی و کوتاه بودن فصل کار جذب نمی شد. باید فکری برای این مشکلات کرد.

■ در جایی فرموده‌اید کردها پناهی جز ایران ندارند... .

□ بله، همین طور است. قرابتی که کردها با "ایرانیان" حس می کنند با هیچ یک از اقوام خاورمیانه حس نمی کنند. شاید در مطبوعات خوانده باشید، از اردوگاه‌های ترکیه فرار می کنند، به اردوگاه ایرانیان می آیند. چرا؟ برای این که در خاورمیانه ایرانیان تنها قومی هستند که با آنها اشتراک زبان و نژاد و ملیت دارند. کسانی مثل من با فرهنگ این مردم زیسته‌ایم، من فکر می کنم اگر روزی به فرض محال کردستانی مستقل هم به وجود آید، کسانی مثل من هرگز از این فرهنگ نخواهند برید.

■ در تاریخ تحولات کردستان گاه به عجایی برمی خوریم. شیخ عزالدین یک روحانی است، چه طور می شود که با کومله کمونیست این قدر نزدیک می شود؟

□ این سؤال را از خودشان باید بکنید.

■ خواست احزاب آن زمان چه بود. چه می خواستند؟

□ نمی دانم. عده‌ای را صدام غفلک می داد، عده‌ای را غرب، عده‌ای را شرق... خوب دیگر، مثل همه احزاب ممالک نیمه مستعمره.

■ در مورد حزب دموکرات کردستان ارزیابی تان چیست؟ آیا درباره نقطه اوج و فرود در تاریخ حزب دموکرات تحلیلی دارید؟

□ من سؤال را درست نمی فهمم... ضمناً این را توجه بفرمایید که من یک فرد سیاسی حرفه‌ای نیستم، غلط‌انداز چند روزی در مدارای افتاده‌ام، و کاری را به سفارش، انجام داده یا نداده‌ام... من اصولاً این کاره نیستم... پس از آن جریان‌ات اعدام و زندان، و در به‌دوری زن و بچه‌ها و خواری‌های پس از زندان، یک نوع رمیدگی و نفرت نسبت به تحزب در خود حس می کنم... .

■ اخیراً مطلبی از یکی از شخصیت‌های سیاسی در مطبوعات منتشر کردند. در این باره که امریکا می خواهد به عراق حمله کند. پیشنهاد شخصیت ایرانی این بود که کردهای شمال عراق بهتر است با امریکایی‌ها همکاری کنند... تحلیل شما چیست؟

□ من چیزی به این صورت نخوانده‌ام، اما به عنوان یک فرد خیال می کنم که کردها بهتر است با امریکایی‌ها همکاری کنند، منتها برخلاف معامله مرحوم بارزانی، تضمین کتبی بگیرند. یک نکته را خوب درمی یابم، و آن این که کردها علاقه‌مندند برادران ایرانی‌شان اگر لطفی در حقشان نمی کنند دست کم، کم لطفی نکنند، و در کنفرانس‌ها اولین نفری نباشند که اعلام کنند با خودمختاری کردستان عراق مخالفت‌اند. به راستی مفهوم این گفته چیست؟ جز این است که من عرب غیر ایرانی را به تو ایرانی ترجیح می دهم؟ متأسفانه این بیماری اخیراً از وزرای خارجه به جناب رئیس‌جمهور هم سرایت کرد... حتی آقای خاتمی، که می فرمودند هیچ کردی را نمی شناسند که ایرانی نباشد!

■ پس از آمدن آقای خاتمی ارزیابی شما از وضع امروز کردهای ایران چه گونه است؟

□ خیال نمی کنم آقای خاتمی کار زیادی برای کردستان کرده باشند... دقیقاً نمی دانم برای کردستان چه کار کرده‌اند. همولایتی‌ها معمولاً می نالند.

■ جناب آقای دکتر یونسی، متشکرم از این بابت که وقتتان را در اختیار ما گذاشتید.

□ خواهش می کنم.



